

# آمدن تو اب کنیم کتاب ششم!

محمد امین پایندان

دانشجوی کارشناسی ارشد آموزش ریاضی دانشگاه شهید باهنر کرمان و دبیر ریاضی شهرستان جیرفت

من برای اولین بار جهت تدریس به منطقه‌ای روستایی در پنجاه کیلومتری شهرستان جیرفت فرستاده شدم (۸۸/۷/۱)، سال اول تدریس بود، به ایستگاه خط رفتم و منتظر ماندم که راننده مسافران را تکمیل کند، راننده اسم روستاهای متفاوت را صدا می‌زد، کریم‌آباد، اسماعیلیه، دهنو و... با خود گفتم چقدر روستا در مسیر است، بالاخره سوار شدم ماشین راه افتاد. بغل دستی‌ام خیلی چاق بود اما گفتم اشکالی ندارد میانه‌های راه احساس تنگی و خفگی می‌کردم. خودم را به بهانه سؤال از راننده که کی می‌رسیم مقداری به جلوی صندلی کشیدم تا نفسی تازه کنم، تا اینکه راننده پس از طی مسافتی حدود ۴۵ کیلومتر من را سر یک دو راهی پیاده کرد و گفت: پنج کیلومتر جاده خاکی رو بایست پیاده بروی تا به روستای محل کارت برسی. به ناچار پیاده شدم. از یک طرف احساس راحتی کردم چون تحت فشار مسافران بغل دستی‌ام نبودم و از طرف دیگر کلی راه رو می‌بایستی پیاده بروم با خود گفتم این جور مناطق دور افتاده هم داریم! یعنی هر روز بایستی این پنج کیلومتر رو پیاده سر کار بروم؟ خلاصه مقداری سر جاده منتظر ماندم اما خبری از وسیله نقلیه‌ای نشد. خورشید هم خودش را بالا کشیده بود و خودنمایی می‌کرد تا اینکه یک کیلومتری را پیاده

اشاره

به دلیل اهمیت نقش معلم، برنامه‌های آموزش معلمان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. مجله رشد آموزش ریاضی در نظر دارد که این مهم را به‌عنوان یکی از وظایف اصلی خویش بداند. به‌همین منظور، ستونی در مجله با عنوان روایت‌های معلمان ریاضی باز شده است تا از طریق آن، بتوانیم رابطه نزدیک‌تری با معلمان ریاضی برقرار کنیم. این روایت‌ها برای محققان و معلمان محقق فرصت ارزنده‌ای به‌وجود می‌آورد تا به تبیین نظریه‌های آموزشی و تدریس که از دل کلاس درس و عمل معلم می‌جوشد، بپردازند. آن‌گاه نظریه‌ها به عمل درمی‌آیند و مجدداً عمل به نظریه کشانده می‌شود و این فرآیند هم‌چنان ادامه پیدا می‌کند. از همکاران گرامی انتظار می‌رود که روایت‌های خود را برای ما بفرستند. علم زمانی ارزشمند است که در اختیار عموم قرار گیرد، زیرا که زکات علم نشر آن است. معلمان عزیز باید به اهمیت تجربه‌های خود واقف شوند و با پویایی به غنی‌تر کردن آن‌ها بپردازند. در ضمن، گاهی هم به‌جای شنیدن روایت از زبان معلم، می‌توان کلاس وی را مورد مشاهده قرار داده و پس از تأیید همان معلم، روایت را از زبان مشاهده‌گر شنید.

رشد آموزش ریاضی

رفتم، یک ماشین از دور داشت می آمد به طوری که به دنبال خودش گردوغبار زیادی ایجاد کرده بود. من هم از خدا خواسته و دست تکان دادم، ایستاد و سوار شدم؛ خوشبختانه به روستای محل کارم می رفت. مرا به نزدیکی مدرسه رساند، قدم زنان با انرژی زیادی به طرف مدرسه رفتم انگار زنگ کلاس تازه خورده بود و بچه ها به سر کلاس رفته بودند مدرسه کوچک و کم جمعیتی بود وارد دفتر مدرسه شدم مدیر و یکی از معلمان داخل دفتر بودند گفتم سلام، بعد از کمی مکث مدیر نگاهی کرد و یه سلام خشک و خالی کرد و به کارش پشت میز ادامه داد خودم را کمی جمع و جور کردم و گفتم من معلم ریاضی اینجا هستم و این هم ابلاغم، معلم و مدیر مقداری جا خوردند و مرا حسابی تحویل گرفتند و خوشامدگویی کردند آخه چهره بچگانه ای داشتم و گاهی وقت ها با دانش آموز من را اشتباه می گرفتند؛

بعد از معرفی خود به مدیر که از بومیان همان روستا بود، به سر کلاس درس ریاضی رفتم، در آنجا مدرسه من، خاص دوره راهنمایی با دانش آموزان مختلط بود، احساس کردم با وجود این شرایط کار برایم مقداری سخت است، چرا که جدا از دوری راه و بد مسیر بودن، به زبان محلی و فرهنگ آن منطقه آشنایی کافی نداشتم، با این حال من کارم را با اشتیاق شروع کردم و سعی کردم با بچه ها آن جور که شایسته است تعامل و تدریس کنم، طی هفته های بعد متوجه شدم بعضی از دانش آموزان دختر نامزد دارند و یا عقد کرده اند، این موضوع برایم تعجب انگیز بود، اما بعد دانستم در این منطقه ازدواج در سنین ۱۴ الی ۱۵ سال برای دختر خانم ها امری معمولی و رایج هست، با این حال طبق برنامه، تدریسم را با شور و اشتیاق فارغ از هر مسئله ای جانبی، پیش بردم و تمرین و تکالیف کلاسی به آن ها دادم و جلسات بعدی دانش آموزان را برای سؤال و نشان دادن تکالیف به پای تخته می آوردم و اشکالات و ایرادات آن ها را رفع می نمودم، همه چیز خوب پیش می رفت و بر وفق مراد بود، تا اینکه نوبت به دانش آموزان دختر کلاس رسید دیدم چقدر با زحمت و تلاش از میان همکلاسی های خود عبور و چادر خود را درست کرده تا بیاد پهلوی تخته و تکالیف درسی خود را نشان دهد، این موضوع برای اکثر دانش آموزان

دختر کلاس وجود داشت و احساس می کردم، هم وقت کلاس گرفته می شود و هم اینکه یک زحمت پوشیدن چادر و جابه جایی از پشت ردیف و نیمکت پسر ها و عبور از میان همکلاسی هایشان برایشان سخت است. این موضوع مرا در فکر فرو برد که چکار کنم که این مشکل رفع شود؟ بی آنکه نظری از دانش آموزان بخواهم این جور تشخیص دادم به جای آنکه آن ها به پیش من بیایند من خود بین دانش آموزان بروم و تکالیف آن ها را بررسی کنم و در مواقع انجام کار در کلاس ها این رفتار را نیز انجام می دادم و برای خود دلیل معقول و منطقی داشتم اینکه هم وقت کلاس گرفته نمی شود و هم نظارت بر آن ها و هم کمک جهت رفع بدفهمی و اشکالات دانش آموزان باشم، خلاصه این موضوع ادامه داشت تا اینکه در هفته چهارم سال تحصیلی، مدیر مدرسه من را خواست و گفت دانش آموزان دختر از شما گله و شکایت دارند گفتم موضوع چیست؟ نکند شوخی می کنید یا شاید از خوبی معلم ریاضی شان گفته اند و یا می خواهید تشویق کنید من را؟ بهم گفت شما خوبید، اما موضوع جدی تر از این حرف هاست، مدیر گفت دخترها می گویند معلم ریاضی همش می آید بالای سر ما و بین نیمکت ها می ایستد و یا گاهی رفت و آمد می کند و ما (دانش آموزان دختر) از این موضوع ناراحت ایم و چنین رفتاری را نمی پسندیم، من با شنیدن این موضوع به کلی شکه شدم و بهم ریختم، اصلاً باورم نمی شد که کار دلسوزانه من را این گونه تعبیر کنند، چون من کارم را با عشق پیش گرفته بودم و به خود گفتم درسته این بچه ها از امکانات رفاهی دورند اما از معلم خوب که دور نیستند و این حداقل کاری بود که می توانستم برایشان کنم، و بعد دانستم توضیح و توجیه کار من اگر چه برای مدیر قابل فهم بود ولی برای دانش آموزان دختر قابل درک نبود، در واقع احساس می کنم این برمی گشت به فرهنگ و قومیت آن منطقه؛ و در آنجا به این ضربالمثل معروف پی بردم:

### آدمم ثواب کنم، کباب شدم!

در نهایت این موضوع باعث شد من به یک مدرسه پسرانه و از قضا نزدیک تر که در مسیر اصلی جاده هم بود بروم و تدریسم را در آنجا ادامه دادم.